



## رفیق نیمه راه

یکی بود یکی نبود؛ غیر از خدا هیچ کس نبود. در زمان های بسیار قدیم دو دوست بودند که با هم زندگی می کردند. روزی آن دو تصمیم گرفتند به دور دنیا سفر کنند. وسایل سفر را آماده کردند و به راه افتادند. رفتند و رفتند تا به یک بیشه رسیدند. ناگهان چشمشان به خرس بزرگی افتاد که به طرف آن ها می آمد.

دوست اولی به دومی گفت:

- حالا با این خرس چه کنیم؟ الان می رسد و آرزوی جهان گردی را به دلمان می گذارد.

دومی در جواب گفت:

- اگر می دانستم چه کنم که این جا نمی ماندم و منتظر نمی شدم که خرس با آن هیکل بزرگش به من حمله کند.

بالاخره، دو دوست از ترس جانشان به سوی درختی دویدند. یکی از آن دو به سرعت از درخت بالا رفت اما دومی چاق بود و نتوانست از درخت بالا برود. آن که در میان شاخه ها جای امنی داشت، رو به دوستش کرد و گفت:

- آن روزها که سهم بیش تری از غذا می خوردی، باید فکر این روزها را هم می کردی تا

این قدر چاق نشوی!

دومی با التماس گفت:

- دوست عزیز، حالا که وقت این حرف‌ها نیست؛ کمک کن من هم بالا بیایم. اگر دستم را بگیری و مرا بالا بکشی، از این به بعد، نصف غذایم را به تو می‌دهم.  
دوست اولی که سعی می‌کرد خود را به شاخه‌های بالاتر برساند، گفت:  
- تو خیلی سنگینی و اگر به بالای درخت بیایی، می‌شکنند و من هم گیر خرس می‌افتم.  
دومی گفت:

- پس به من کمک نمی‌کنی تا نجات پیدا کنم؟  
اولی با خنده گفت:

- چرا! زورداری با خرس مبارزه کن؛ من هم از این بالا تشویقت می‌کنم تا خرس را از بین ببری.

دومی که از کمک دوستش ناامید شده بود، به فکر چاره افتاد. با خود گفت:  
«اگر فرار کنم، خرس به دنبال من می‌آید. از این گذشته، مگر چه قدر می‌توانم فرار کنم بالاخره خسته می‌شوم.»

او در حالی که به دنبال راه چاره می‌گشت، ناگهان به یاد پدر بزرگش که شکارچی باتجربه‌ای بود، افتاد. پدر بزرگ گفته بود: خرس، به مرده کاری ندارد.





با یادآوری این موضوع، پای درخت دراز کشید و خودش را به مردن زد.

چند لحظه بعد، خرس به بالای سر جوان رسید و سرش را نزدیک صورت او برد. همه جای صورتش را بو کرد اما وقتی دید جوان تکان نمی خورد، با بی‌اعتنایی راهش را کشید و رفت. چند دقیقه از رفتن خرس گذشته بود که دوست اول از بالای درخت گفت:

- خرس رفت؛ چرا بلند نمی شوی؟

دوست دوم وقتی مطمئن شد خرس رفته است، از جایش بلند شد و خدا را شکر کرد که زنده مانده است.

در این هنگام، دوست اول که سعی می کرد از درخت پایین بیاید، به دومی گفت:

- خرس وقتی سرش را کنار گوش تو آورد، چه گفت؟

دومی برای این که دوستش را ادب کند، جواب داد:

- گفت که هرگز با کسانی که در موقع بلا و مصیبت تو را تنها می گذارند و فقط رفیق روز

شادی هستند، سفر نکن!

این را گفت و از همان جا برگشت و اولی را تنها گذاشت.

